

شهید عباسقلی یوسفی



ازتبار علی

سازمان جامع سرواران و دهستانهای استان بوشهر

نام پدر	حسین
تاریخ تولد	۱۳۴۸/۴/۹
محل تولد	بوشهر - وحدتیه
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۲/۱۲
محل شهادت	فاو
مسئولیت	پیک گردان
نوع عضویت	
شغل	
تحصیلات	
مدفن	وحدتیه

زندگینامه

زندگینامه شهید

در یکی از روزهای گرم تابستان سال چهل و هشت ، فرزند پنجم خانواده « حسین یوسفی » در وحدتیه (بی برای چشم به دنیای خاکی باز می کند . او را « عباسقلی » نام می نهند . پدر به شغل چوپانی مشغول و وی در دوران سربازی از « بزین » گازرون . به وحدتیه می آید و به کار کشاورزی و چوپانی می پردازد و در همانجا ، زندگی مشترک خود را با خانم « فاطمه شیخی » آغاز می کند .

روحیه ی قوی و سخت کوشی پدر بین مردم زبانزد بود . در چنین فضای ساده ، صمیمی و پر از معنویت « عباسقلی » پرورش می یابد و از همان کودکی با احکام و فرایض مسلمانی آشنا می شود . وی بسیار خوشرو بود و توجه بسیاری به انجام واجبات خود داشت . مردم دوستی و همسایه داری از صفات بسیار درخشان او محسوب می شد .

در سن شش سالگی به دوره ی تحصیل ابتدایی وارد شد . ، پس از پنج سال تلاش ، موفق شد این دوره را به پایان برساند . این مقطع تحصیلی برای او خاطرات شیرینی به همراه داشت ؛ پیروزی انقلاب اسلامی به رهبری خمینی کبیر . چنان انقلابی در درونش ایجاد گردیده بود که نام « خمینی » ، همیشه ورد زبانش بود و ارادتی خاص نسبت به آن بزرگوار داشت .

با شکل گیری بسیج ، امر رهبر از جان عزیزترش را گردن نهاد و با علاقه و پشتکار به فعالیت در پایگاه شهید باهنر وحدتیه پرداخت . طی چهار سال عضویت فعال ، در سال شصت و چهار با آن که سنین شانزده سالگی خود را پشت سر می گذاشت به جبهه ی جنوب اعزام شد و در ناوتیپ کوثر در خط ارونند رود به عنوان تک تیرانداز به جنگ با کفار یعنی پرداخت .

بهار سال شصت و پنج ، گردان حضرت زینب (س) مسئولیت خطیر و حساس پیک گردان به وی محول شد . دوازدهم اردیبهشت پس از مراسم پر فیض دعای کمیل که به وسیله ی وی در خط مقدم تشکیل شده بود در ساعت ۱:۳۰ با اصابت ترکش موشک کاتیوشا به درجه ی رفیع شهادت نایل گردید و با لباس سرخ عشق پا به حجله ی شهادت گذارد

وصیت نامه

وی ، خود را وصیت خود را اینگونه می نویسد :

« بسم الله الرحمن الرحيم .

ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياء عند ربهم يرزقون .

هرگز مپندار کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند ، بلکه آنها زندگانند و نزد پروردگارشان روزی داده می شود .

دروود خدا بر محمد (ص) . درود بر مهدی (عج) و سلام بر نائب بر حقش حضرت امام روح الله و سلام و درود بر امت شهید پرور ایران .

شهادت ، هدیه ای است الهی برای کسانی که لایق و شایسته ی آن باشند . (امام خمینی) . و این راهی است که باید طی شود . و سفری است که باید به پایان برسد . چرا مانند امام حسین شهید نشویم . چرا زندگی ننگین و زودگذر را ترجیح دهیم بر مرگ سرخ . بلی شهادت یک انتخابی است و نه یک اتفاق . شهید آزمایش می شود . امتحان می دهد .

پدر و مادر و خانواده ی عزیز ! اول سخنم با شما این است که برای من گریه نکنید و طاقت و صبر داشته باشید . باید مثل امام بود که با از دست دادن فرزند عزیزش ، اراده ی او آهنین و استوارتر گشت . مکتب ما ، سراسر مبارزه می باشد ، از زمان آدم و هوا وجود داشته و تا روز قیامت ادامه خواهد داشت . پس بهتر است که انسان قدمی در راه حق و حقیقت بردارد و برای آخرت خود توشه ای فراهم کند .

پدر و مادر ، خلاصه ناراحت نباشید ؛ زیرا راه خود را شناخته بودم . زیرا حضرت علی (ع) می فرماید : « شهادت دری می باشد از درهای بهشت که فقط به روی اولیا خاص خدا باز می شود . » البته اگر خداوند ما را از اولیا خود قرار دهد . در آخر شما را به تقوای بیشتر و تزکیه ی نفس ، سفارش می کنم . برادر کوچک شما ، عباسقلی یوسفی ۸/۲/۶۵ . »

خاطرات

پدر می گوید: «در منزلمان داشتیم کار بنایی می کردیم. همسایه مان هم داشتند کار می کردند با آن که نیاز به کمک پسرمان داشتیم او را دیدم بدون آن که چیزی بگوید رفت. گفتم، کجا؟ گفت: منزل آقای □□.. گفتم، عجب آدمی است. من خودم کار دارم رفته به همسایه کمک می کند! بعد از اتمام کار، برگشت. از او عصبانی بودم. گفتم، این چه وضعی است؟ با لبخند جوابم داد: «پدر جان! تو و برادرانم تعدادتان زیاد بود اما، آنها کسی را نداشتند. پس همسایه کی باید به درد بخورد مگر معصوم نغمه زاده: «الجار ثم الدار»

سال بعد که می خواست به جبهه اعزام گردد، برادرش «حسن» به او می گوید: «عباس جان! می دانم علاقه داری، می دانم فرموده ی امام را با هیچ چیزی عوض نمی کنی اما، درست را ادامه بده. بعد از آن که بزرگ تر شوی برو. تو که لااقل یک بار وظیفه ی خودت را انجام داده ای.» در پاسخ برادر این طور بیان می کند: «تحصیل من در جای دیگر است. انشاءالله مدرسه من در بهشت است؟»

مادر نیز از بار آخری که عباس می خواهد به جبهه برود خاطره ای دارد:

«منزل یکی از همسایگان نشسته بودم. مرا صدا زدند و گفتند، عباس با تو کار دارد بلند شدم که بروم که خودش وارد شد. خیلی عجله داشت. مثل همیشه لبخند بر لبانش جاری بود. گفتم، چه شده عزیزم؟! گفت: «وسایلم را آماده کن می خواهم بروم.» کجا می خواهی بروی؟ باز هم جبهه؟ «بله، مادر جان! قول می دهم این بار بار آخرم باشد!»

همراه او به منزل آمدیم. وسایلم را آماده کردم و او را بوسیدم و گفتم خدا پشت و پناحت باشد.

و عباس به جبهه اعزام شد. به جبهه ی «فاو».

آقای باقر راشدی هم‌رزم آن شهید والامقام، چگونگی شهادت ایشان را اینگونه بیان می دارد: «شب جمعه تاریخ ۱۲/۲/۶۵ با هماهنگی شهید یوسفی، مراسم دعای کمیل در سنگر بهداری که بزرگتر از سنگر فرماندهی بود، برگزار شد. شبی به یاد ماندنی بود. بچه ها مجذوب دعا شده بود؛ حالتها بسیار روحانی و فضا پر از اخلاص و معنویت شده بود. پس از اتمام دعا، شهید یوسفی، شربت آبلیمویی تهیه کرد و بچه ها میل کردند. بی اختیار نگاهم به چهره ی نورانی او دوخته شد. دستی به موهای نرم و لطیفش کشیدم و گفتم: «عباس جان! چهره ات خیلی نورانی شده! بی اختیار زد زیر گریه و گفت: «امروز غسل شهادت؛ کرده ام ولی شهادت لیاقت می خواهد!» همه گریه کردیم و همان فضای روحانی حاکم بود.

نیمه شب بود که آقای مینایی یکی از هم‌رزمان، صدا زد: «نوبت نگهبانی شماست.» من و آقای «سیادت» جهت انجام وظیفه رفتیم پشت دستگاه بیسیم. ساعتی از نیمه شب نگذشته بود که توپخانه دشمن شروع به آتش ریزی کرد. گلوله های توپ و کتیوشاهای دشمن پشت سر هم شلیک می شد. و ما می شمردیم. یک، دو، □ بیست. غوغایی بود. خواستیم با قرارگاه تماس بگیریم و وضعیت را گزارش دهیم؛ اما بی سیم زیر خاک رفته بود و □ گلوله ای دیگر □.

این بار خیلی مهیب از هوش رفتیم. فقط، صدایی آشنا به گوشم می خورد که صدایم می کرد. نگاه کردم دیدم برادر «سید حسین مزارعی» است به کمک برادران از زیر گرد و خاک بیرون کشیده شدم همین لحظه، آقای عرب زاده سراسیمه جلوی سنگر آمد و گفت: «بچه ها! عباس پرواز کرد» نفهمیدیم چگونه از سنگر خارج شدیم در سنگر بهداری که رسیدیم، عباس با همان چهره نورانی و خندان شرب شهادت نوشیده بود و لیاقتی که می خواست

پیدا کرد . »

از شهید نیمه شب در کوی سرد فاو گو

از عروج « یوسفی » با آن عزیزان یاد باد .

مادر قبل از ، شهادت فرزندش چندین بار او را در خواب می بیند : « شبی در عالم خواب دیدم که به همراه عباسقلی برای آوردن آب به کوه رفته ایم . سیدی نورانی جلویمان ایستاده بود به ما اشاره کرد و گفت : « راه اینجا ، هموار تر است . از این طرف بروید . » رفتیم به جایی رسیدیم که پر از گل و سبزی بود . خانه محقر و چشمه ابی زلال . آقا گفت : « از این آب وضو بگیرید برای اقامه نماز . » عباس آمد تاشیع سبز رنگ زیبایی در دست دارد . گفتم ، چرا این را برداشته ای ؟ می خواستم او را دعوا کنم که اقا جلو آمد و فرمود : « با او کاری نداشته باش این سهم اوست ! »

شبی دیگر نیز در عالم خواب او را مشاهده کردم . منزل یکی از همسایگان مراسم شادی بود . در حیاط ما به صدا در آمد . در را باز کردم . دیدم سیدی جلیل قدر . با چهره ای نورانی پشت در ایستاده است . بفرمائید تو . فرمود : امام خمینی ، منزل همسایه شماست . می خواهم آن جا بروم دست در جیبش کرد و قرآنی در آورد و به من هدیه داد و فرمود بخوان و امام زمان را یاد کن . »

همان لحظه عباس آمد . قرآن را به او دادم .

مادر ، وقتی با خبر می شود که همزمان پسرش از جبهه برگشته اند ولی عباس با آنها نیست ، ناراحت می شود : « عباس نیامده بود ، چادر م را سر زدم و رفتم پیش آقای « صفر سیامنصوری » . همین که مرا دید حالش دگرگون شد . خیر مقدمی گفتم و بدون این که بنشینم از عباس پرسیدم . گفت : « می آید ، عجله نکن ! » شک برده بودم انگار به من الهام شده بود که دیگر او را نمی بینم !

پدر نیز می گوید : « مادر عباس گفت : « حسین اگر ممکن است سراغی از عباس بگیر بچه ام با همزمانش برگشته . خیلی ناراحتم . » من که کمردرد شدیدی داشتم ، شور عجیبی به دلم افتاد . با همان وضعیت رفتم پیش آقای کارگر که یکی از همزمانش بود بدون تقدم گفتم : اگر عباس شهید شده بگو . در اثر اصرار من بیان کرد که « عباس » زخمی شده . گفتم نه ، راستش را بگو . چه شده . الان کجاست ؟ حال زار من با آن همه پافشاری ، باعث شد که به حرف بیاید و راستش را بگوید : « شهید شده و در آبادان است . »



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران